



حدود ۲۰ سال است که در جوار بیت الزهرا در خدمت دوستان عزیز هستم. حاج قاسم سلیمانی برای مردم کرمان نه تنها یک چهره شناخته‌شده، بلکه محبوب دل‌ها بوده است.

از همان دوران دفاع مقدس، حاج قاسم در دل مردم کرمان جایگاه ویژه‌ای داشت و همه کرمانی‌ها او را می‌شناختند. در آن روزها، او به‌عنوان شهید زنده در میان مردم حضور داشت و همیشه در تلاش بود تا به مردم خدمت کند.

حاج قاسم همواره به‌عنوان یک فرمانده بزرگ، بدون آنکه در مرکز توجه قرار گیرد، در دل مردم



می‌جوشید و از هیچ تلاشی برای کمک به آنها فروگذار نمی‌کرد.

**۸۱ سال از آغاز زندگی**

من از سال ۷۸،فروشگاه مواد غذایی در سر کوچه بیت الزهرا داشتم و قبل از اینکه زمین بیت الزهرا خریداری شود، مغازه‌ام در همان محدوده بود. حاج قاسم معمولاً خریدهای منزل و مناسبت‌ها، از جمله ایام فاطمیه را از مغازه ما انجام می‌داد. او همیشه با چهره‌ای مهربان و روحیه‌ای شاداب، به مغازه می‌آمد و از همه چیز می‌خرید. همیشه می‌دیدیم که حاج قاسم خریدهایش را با دقت و محبت انجام می‌دهد و در رفتار او هیچ گونه خودنمایی و تفاخر نبود. این ویژگی‌ها در همان ابتدا او را در دل مردم جای داد.

در روزهای جمعه که برادرم مسئولیت مغازه را بر عهده داشت، همیشه تعریف می‌کرد که یک آقای خوش‌رو و خوش چهره به مغازه می‌آید و برای دختر بچه‌ها عروسک، شکلات … می‌خرد. این آقا همان حاج قاسم سلیمانی بود. فروشگاه ما که روبه‌روی بیت الزهرا بود، از سال ۸۲ هم‌جوار بیت الزهرا شد و در این مدت، حاج قاسم به‌طور مرتب در آن منطقه رفت‌وآمد داشت. در یکی از روزها، دایی من که در مغازه بود، حاج قاسم را می‌بیند و او را معرفی می‌کند.

**یادگارهای حاج قاسم از حضور در بیت الزهرا**

حاج قاسم در ابتدا در انتهای کوچه یک منزل داشت و در مراحل ساخت و ساز بیت الزهرا نظارت می‌کرد. حدود دو سال در آنجا زندگی کرد. خاطرات بسیاری از این دوران در ذهن ما ثبت شده است. یکی از خاطرات جالب، زمانی بود که حاج قاسم به باغچه‌های اطراف منزل خود توجه ویژه‌ای نشان داد و گل گذاشت. در آن لحظه، پسر آقای رجایی که محافظ حاج قاسم بود، آنجا حضور داشت. حاج قاسم با شوخی و به طور صمیمی، آب به سمت او پرتاب کرد. این لحظه برای ما خیلی خوشایند بود، چرا که نشان می‌داد حاج قاسم چقدر در کنار مردم ورتحتمی بود. حضور حاج قاسم در میان ما نه تنها از لحاظ انسانی بلکه از نظر روحی نیز بی‌نظیر بود. بی‌خبر از هر گونه تفاخر، همیشه با مردم ساده و صمیمی برخورد می‌کرد. امروز که حاج قاسم دیگر در کنار ما نیست، از صمیم قلب دلتنگ حضورش هستیم. او همیشه در قلب ما خواهد بود، چون به‌راستی یادگار بزرگی در این شهر و این کشور از خود بر جای گذاشت.

**نواضع و رفتار ساده در میان مردم**

زمانی که حاج قاسم وارد کوچه بیت الزهرا می‌شد، همیشه صمیمانه به حاج محمود نامجو، برادر خاتمش می‌گفت: «ما این‌جا کارهای نیستیم. رئیس‌های کوچه عرب‌زادها هستند. اگر اجازه بدهند در باز می‌شود، ما می‌توانیم وارد شویم، و اگر اجازه ندهند، نمی‌توانیم.» این سخنان به خوبی نشان‌دهنده نواضع بی‌نظیر حاج قاسم بود.

هیچ‌گاه خود را بالاتر از دیگران نمی‌دید و در تعامل با مردم، همیشه خود را در سطح آن‌ها قرار می‌داد. این نگاه انسانی و عمیق به مردم، از ویژگی‌های برجسته او بود که در طول زندگی‌اش ماندگار شد. در ایام فاطمیه، حاج قاسم همیشه برای برگزاری مراسم روضه‌خوانی پنج شب متوالی در بیت الزهرا برنامه‌ریزی می‌کرد. او حتی در فصل‌های سرد الزهرا سردشان نشود. یکی از روزها صبح زود وارد بیت الزهرا شد و متوجه شد که آب جمع شده است. آقای رجایی برای پاکسازی آنجا آمده بودند و حاج قاسم در همان لحظه به شوخی گفت: «برو پیرمرد، من خودم این آب‌ها را بیرون می‌زنم.» این رفتارش نشان‌دهنده عشق او به خدمت به مردم و نواضع در انجام امور کوچک بود. حاج قاسم سلیمانی در تمامی زمینه‌ها، از جمله خدمت به اهل بیت علیهم‌السلام، شخصیت ویژه‌ای



**حادثه‌ای مرعوز و واکنش حاج قاسم**

چند سال قبل از شهادت حاج قاسم، در یک برنامه تروریستی که به دستور نانیاهو طراحی شده بود، دو نفر از یهودیان یک خانه در کوچه مقابل دبیرستان طالقانی خریداری کردند. فاصله این خانه تا بیت الزهرا حدود ۲۴ تا ۲۵ متر بود. در این خانه، کانالی حرفه‌ای از زیرزمین خانه به صورت مخفیانه حفر شده بود و محموله‌ای ۲۰۰

در دل کوچه‌های کرمان، جایی که بیت الزهرا به عنوان مرکز فرهنگی و مذهبی مهمی شناخته می‌شود، همواره افراد زیادی در کنار جمع می‌شوند تا یاد و خاطره شهید حاج قاسم سلیمانی را گرامی بدارند و از آموزه‌های زندگی ایشان بهره‌مند شوند. در این میان، شخصیت‌هایی وجود دارند که از نزدیک با حاج قاسم سلیمانی در ارتباط بودند و او را نه تنها به عنوان یک سردار رشید اسلام، بلکه به عنوان فردی بزرگ و مردمی می‌شناختند. یکی از این افراد، آقای حسین عرب‌نژاد است، که سال‌هاست در کنار بیت الزهرا و در خدمت مردم کرمان مشغول به کار فرهنگی است. آقای عرب‌نژاد، با خاطراتی از محبت‌ها و نواضع‌های حاج قاسم، تصویری روشن از زندگی او ارائه می‌دهد که در آن، خدمت به مردم و وفاداری به اهل بیت علیهم‌السلام از مهم‌ترین اصول بودند.

این گفت‌وگو فرصتی است برای بازخوانی شخصیت انسانی حاج قاسم سلیمانی که همیشه در خدمت مردم بود، با آنان ارتباط برقرار می‌کرد و در خدمت به جامعه هیچ‌گاه خسته نمی‌شد.

سید محمد مشکات‌الممالک

**گفت‌وگو با مدیر محصولات فرهنگی بیت‌الزهرا کرمان**

# حاج قاسم سلیمانی

# مظهر نواضع و ایثار بود



به سرعت کوچه را تمیز کردند تا نشان دهند که قدران حاج قاسم و رفتارهای ساده ولی معنی‌دار او هستند. این صحنه، تصویری از نواضع و محبت او در دل مردم باقی گذاشت.

**ارتباط با خانواده‌های شهدا**

حاج قاسم همیشه به خانواده‌های شهدا اهمیت ویژه‌ای می‌داد. بنه یاد دارم که یک روز دختر شهیدی بیرون از مغازه‌ام ایستاده بود و حاج قاسم پس از خرید آب معدنی و کیک برای او خریداری کرد و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «این‌ها را بنویس، فراموش نکنی.» حاج قاسم همیشه از

مردم از کوچه‌های کرمان، جایی که بیت الزهرا به عنوان مرکز فرهنگی و مذهبی مهمی شناخته می‌شود، همواره افراد زیادی در کنار جمع می‌شوند تا یاد و خاطره شهید حاج قاسم سلیمانی را گرامی بدارند و از آموزه‌های زندگی ایشان بهره‌مند شوند. در این میان، شخصیت‌هایی وجود دارند که از نزدیک با حاج قاسم سلیمانی در ارتباط بودند و او را نه تنها به عنوان یک سردار رشید اسلام، بلکه به عنوان فردی بزرگ و مردمی می‌شناختند. یکی از این افراد، آقای حسین عرب‌نژاد است، که سال‌هاست در کنار بیت الزهرا و در خدمت مردم کرمان مشغول به کار فرهنگی است. آقای عرب‌نژاد، با خاطراتی از محبت‌ها و نواضع‌های حاج قاسم، تصویری روشن از زندگی او ارائه می‌دهد که در آن، خدمت به مردم و وفاداری به اهل بیت علیهم‌السلام از مهم‌ترین اصول بودند.

این گفت‌وگو فرصتی است برای بازخوانی شخصیت انسانی حاج قاسم سلیمانی که همیشه در خدمت مردم بود، با آنان ارتباط برقرار می‌کرد و در خدمت به جامعه هیچ‌گاه خسته نمی‌شد.

سید محمد مشکات‌الممالک

**گفت‌وگو با مدیر محصولات فرهنگی بیت‌الزهرا کرمان**

زمانی که برادرم به کرنا متیلا شده بود و وضعیتش بحرانی بود، به بیمارستان باهنر کرمان رفتم و دکتر گفت که او در حال از دست دادن وضعیتش است. در آن روزها به حاج قاسم متوسل شدم و خواستم از او دعا کند.

فرادی آن روز، حال برادرم بهبود پیدا کرد و دکتر گفت که هیچ نشانه‌ای از بیماری در بدن او باقی نمانده است.

پس از شهادت حاج قاسم، تصمیم گرفتیم نمایشگاهی از عکس‌های او برگزار کنیم. این نمایشگاهها، که در مغازه‌ام آغاز شد، به مرور زمان گسترش پیدا کرد و امروز به یکی از مهم‌ترین برنامه‌های فرهنگی کرمان تبدیل شده است.

مردم از سراسر کشور برای دیدن این نمایشگاه می‌آیند و با عکس‌های حاج قاسم ارتباط برقرار می‌کنند.

برادرم در اوج دوران کرونا به بیماری مبتلا شد در اوج بحران کرونا، برادرم به این بیماری مبتلا شد و به بیمارستان باهنر کرمان رفتم. دکتر اعلام کرد که وضعیت بدن مهدی بسیار وخیم است و ۸۰ درصد ریه‌هایش در گیر بیماری امیلی شده‌اند. رئیس بیمارستان ما را قطع امید کرد، اما ما با برادرم محمد تا نماز صبح بیرون از

مردم از کوچه‌های کرمان، جایی که بیت الزهرا به عنوان مرکز فرهنگی و مذهبی مهمی شناخته می‌شود، همواره افراد زیادی در کنار جمع می‌شوند تا یاد و خاطره شهید حاج قاسم سلیمانی را گرامی بدارند و از آموزه‌های زندگی ایشان بهره‌مند شوند. در این میان، شخصیت‌هایی وجود دارند که از نزدیک با حاج قاسم سلیمانی در ارتباط بودند و او را نه تنها به عنوان یک سردار رشید اسلام، بلکه به عنوان فردی بزرگ و مردمی می‌شناختند. یکی از این افراد، آقای حسین عرب‌نژاد است، که سال‌هاست در کنار بیت الزهرا و در خدمت مردم کرمان مشغول به کار فرهنگی است. آقای عرب‌نژاد، با خاطراتی از محبت‌ها و نواضع‌های حاج قاسم، تصویری روشن از زندگی او ارائه می‌دهد که در آن، خدمت به مردم و وفاداری به اهل بیت علیهم‌السلام از مهم‌ترین اصول بودند.

این گفت‌وگو فرصتی است برای بازخوانی شخصیت انسانی حاج قاسم سلیمانی که همیشه در خدمت مردم بود، با آنان ارتباط برقرار می‌کرد و در خدمت به جامعه هیچ‌گاه خسته نمی‌شد.

سید محمد مشکات‌الممالک



هیچ فرصتی برای تقدیر و احترام به خانواده‌های شهدا نمی‌گذشت و حتی در ساده‌ترین رفتارهای خود این محبت‌ها را نشان می‌داد.

با توجه به ارتباط ویژه‌ای که با حاج قاسم داشتیم، تصمیم گرفتیم برای تبرک زائرین به کرمان و بیت الزهرا، پوسترهایی از عکس حاج قاسم را به عنوان هدیه در مغازه‌ام توزیع کنیم. این ایده ابتدا با ۴۰۰-۵۰۰ عکس شروع شد و با گذشت زمان، به یک نمایشگاه دائمی تبدیل شد.

هر روز، مردم به مغازه ما می‌آمدند و برای نوشتن نامه به حاج قاسم برگه و خودکار می‌گرفتند و بعد به بیت الزهرا می‌بردند. این نمایشگاه دلی تبدیل به محلی برای خدمت به مردم وادای احترام به حاج قاسم شد.

**فرمانده‌ای با دل بزرگ**

حاج قاسم نه تنها یک فرمانده بزرگ بود، بلکه در زندگی شخصی‌اش هم الگویی از نواضع، صداقت و محبت به مردم بود. همیشه می‌گفت: ما هیچ‌گاه نباید خود را از مردم جدا کنیم. این جمله برای من همیشه به یادگار ماند، چون واقعا در عمل نیز به آن پایبند بود.

در کنار مسئولیت‌هایش، حاج قاسم همیشه در مراسم‌های مختلف در بیت الزهرا حضور پیدا می‌کرد. همیشه با مردم می‌نشست، با لیخنند و دلی آرام، ایام فاطمیه که می‌شد، برای هیچ‌کسی نواضع نمی‌کرد که چه مسئولیتی دارد، حاج‌قاسم همیشه در کنار مردم بود. یک بار یادم است که در مراسم عزاداری، حاج قاسم در صف اول نشست و تا پایان مراسم با مردم صحبت می‌کرد. او با همه صمیمی بود و هیچ‌گاه خود را از مردم جدا نمی‌کرد.

**رفتارهای ساده‌اما عمیق**

یک روز حاج قاسم وارد بیت الزهرا شد و بلافاصله به سمت یک پیرمرد سالخورده که به سختی راه می‌رفت رفت و او را در آغوش گرفت. همین حرکت ساده نشان داد که حاج قاسم چقدر به انسان‌ها احترام می‌گذاشت.

حاج قاسم فقط یک فرمانده بزرگ نبود، بلکه یک انسان بزرگ بود که همه مردم به او اعتماد داشتند.

شخصیت حاج قاسم نه تنها در ایران، بلکه در جهان نیز شناخته‌شده است. بعد از شهادت ایشان، تعداد زیادی از مردم کشورهای مختلف از جمله روسیه، آفریقا و دیگر کشورها برای زیارت مرقد او به کرمان می‌آیند. این خود گواهی است بر اینکه حاج قاسم نه تنها یک فرمانده نظامی، بلکه یک نماد جهانی از صداقت، شجاعت و عشق به انسانیت بود.

در ایام فاطمیه، حاج قاسم همیشه در کنار مردم حضور داشت و در تمامی جزئیات مراسمات مشارکت می‌کرد. در یکی از شب‌های پایانی ایام فاطمیه، پس از اتمام مراسم، حاج قاسم متوجه شد که در مسیر پله‌های خانه حاج ابراهیم نقوی چند دانه برنج ریخته شده است. او با دقت برنج‌ها را جمع کرد، هم مانده پزودنها دور شعب قرار داد. بلافاصله پس از این صحنه، مردم محله از آنها حمایت می‌کرد.

صفحه ۷

چهارشنبه ۱۰ بهمن ۱۴۰۳

۲۸ رجب ۱۴۴۶ – شماره ۳۳۷۸۳



# داشت باران می‌بارید

مریم عرفانیان



داشت باران می‌بارید. از آن باران‌هایی که دلم را بی‌تاب می‌کرد. زینب به‌گریه افتاده بود. انگار غم دلم را می‌فهمید. بغل گرفتمش و درحالی‌که سعی می‌کردم او را آرام کنم، به‌طرف پنجره رفتم. پروانه‌ای خیس باران، چسبیده بود به شیشه. به قطره‌هایی که تندتویز لای درزهای پنجره پنهان می‌شدند چشم دوختم.

آن روز هم که با عبدالحسین رفته بودیم حرم، باران می‌بارید. حال و هوایش با همیشه فرق داشت. نمی‌دانستم چرا؟ وارد صحن که شدیم، لحظه‌ای به گنبد و پارگه خیره شد و اشک ریخت. دلم دنگ ساعت بزرگ صحن، توی دلم طنین انداخت. خواستم از بی‌تابی‌اش بپرسم؛ حس کردم وقتش نیست و دلش می‌خواهد تنهایی در فضای معنوی حرم غرق دعا شود. بچه‌ها بی‌قراری می‌کردند. عبدالحسین قنداقه زینب را بغل گرفت؛ چند ثانیه به چهرهٔ معصومش نگاه کرد و همان‌طور که اشک می‌ریخت ماتم برد. تازه دل‌خوش بودم که از منطقه برگشته‌ام. دلخوش بودم کنارمان است؛ اما… نمی‌دانم چرا درونم پر بود از نگرانی و غم. چند وقت پیش که زینب هنوز به دنیا نیامده بود، از جبهه برگشت تا موقع زایمان کنارم باشد. وقتی فهمید چند هفته تا دنیا آمدن بچه مانده، دوباره راهی شد. زمان خداحافظی رو روم خندید و گفت: «نگران نباش، من و این بچه مسابقه گذاشتیم ببینیم کی زودتر میاد خونه» را همان لیخنندی که داشت، قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. پیش خودم گفتم: «نگرانی و غم برای چه؟ حالا کنار من و بچه‌هاست.» همان‌طور که زینب را بغل گرفته بود به‌طرف سفاخانه راه افتاد و با پیالهٔ آب برگشت. گفت: «بریم روضهٔ منوره.» چره‌های آب نوشیدیم و گفتم: «خیلی شلوغه، بچهٔ کوچیک همراهمون هست. توی یکی از

رواق‌ها زیارت‌نامه می‌خونیم.» حرف خودش را زده بودم. همیشه می‌گفت لازم نیست هر دفعه که می‌رویم حرم کنار ضریح بنشینیم. از همین‌جا هم می‌شود زیارت کرد. می‌گفت: «بگذارید زائرانی که از راه دور می‌آیند اذیت نشوند؛ هر وقت خلوت بود می‌رویم زیارت.»

حالا این بی‌هوارفتش برام جای سؤال داشت. به‌طرف روضهٔ منوره راه افتادیم. دوتایی رو به ضریح ایستادیم. مهمهه زائران نمی‌گذاشت مناجات عبدالحسین را بشنوم.

جلو رفت و بچه‌ها را یکی‌یکی دور ضریح آقا طواف داد و برگشت. چشم‌هایش از شدت‌گریه قرمز شده بود. یاد روزی افتادم که گفت: «نگران نباش، این بار تا بچه به دنیا بیاد و از بیمارستان مرخص بشی، جهمه نمیرم.»

بچه به دنیا آمد و عصر همان روز مرخص شدم. زینب سه‌روزه بود که باز راهی شد. گفت: «زینب رو حمام نبرید تا خودم بیام و توی گوشش اذان بگم.»

آن روز آرام بودم. دفعهٔ قبل هم که قول داد، به وقتش برگشت. چشم‌انتظار آمدنش ماندم. زینب ده‌روزه شده؛ اما نیامدا دل‌شوره افتاد به جانم. با هر صدای زنگ، دلم فرومی‌ریخت. زینب داشت شیر می‌خورد که از تکرار زنگ فهمیدم خودش است… بچه به بغل دویدم توی حیاط. زینب زد زیر گریه. در را باز کردم. خودش بود. دختر هنده‌روزه‌مان را به آغوش کشید تا آرام کند. انگشتش را در دست کوچک زینب گذاشت. بعد رو کرد به من.

– خانوم، زینب رو حمام بردی؟

– بله بردم.

– دوباره حمام ببرین. می‌خوام تو گوشش اذان و اقامه بخونم.

– بچه را دوباره به حمام بردم. عبدالحسین او را بغل گرفت.

– شما نمازتون رو بخونین.

این را گفت و به اتاق رفت. سلام نماز را که دادم، سر برگرداندم. زینب را بغل گرفته و چشم‌هایش از شدت‌گریه سرخ و متورم بود. نفهمیدم در گوش دخترمان چه زمزمه کرد؟ آن روز هم که از پای ضریح برگشت، چشم‌هایش از شدت‌گریه سرخ و متورم بود. قلمب لرزید. می‌خواستم همه غم و غم‌هایم را به غم‌هایم را به بچه‌ها بزنم تا آرام شوم. بچه را بغل داد و گفت: «سفارشتون رو به امام رضا کردم، هر وقت کار داشتین بباین پیش آقا» غمی سنگین به دلم نشست. می‌خواستستم بپرسم چه شده؟ معنی این حرفت چه بود؟ ولی مگر می‌شد؟ نتوانستم.

\*\*\*

فرادی همان روز بارانی، از صدای پای عبدالحسین بیدار شدم. بازمه قصد سفر کرده بود. می‌خواست برود جبهه. برخلاف همیشه بچه‌ها را بیدار نکرد.

– معصومه جان، باید برم.

سینی آب و آینه و قرآن را برایش آوردم. بند پوتین‌هایش را که می‌یست، انگار بندبند دلم از هم می‌گیخت. قرآن را بوسیدم. بغض تریک و زدم زیر گریه. این بار نگفتم‌گریه نکن. فقط گفت: «گریه کن، این‌گریه میمیت داره… این آخرین دیدارمون هست.»

اشک امن نمی‌داد تا دور شدنش را ببینم…»

\*\*\*

بعد از رفتنش، حوصلهٔ هیچ کاری نداشتیم. با دیدن هر چیزی که تسوی خانه او را به یادم می‌انداخت، گریه می‌کردم. یک روز با صدای زنگ تلفن از جا جستیم. خودش بود.

صدایش را که از پشت خط شنیدم، چشم‌هایم بی‌اختیار سوختند. بغض ازین پرسیدم: «کی برمی‌گردی؟»

– باز که میگی کی برمی‌گردی؟ بگو کی خیر شهادت می‌رسی.

هم‌حق گریه‌ام بلند شد. برای دلداری‌اش گفت: «شوخی کردم خانوم. زینب رو بیار تا صداتش رو بشنوم.»

– زینب خوابه.

– بیدارش کن تاگریه‌ش رو بشنوم.

آن روز تا صدای زینب را نشنیدم، تلفن را قطع نکرد…»

\*\*\*

این روزها من مانده‌ام و مرور حرف‌های عبدالحسین. گفت: «شوخی کردم.» اما حرفش جدی بود و چند روز بعد خبر شهادتش را آوردند. حالا می‌فهمم چرا آن قدر توی حرم بی‌تاب بود. حالا می‌فهمم چرا گفت سفارشمان را به امام رضا کرده… وداع آخرش بود و نمی‌دانستم!

حالا هم داشت باران می‌بارید. از آن باران‌هایی که دلم را بی‌تاب می‌کرد. زینب به‌گریه افتاده بود، انگار غم دلم را می‌فهمید. توی بغل گرفتمش و درحالی‌که سعی می‌کردم او را آرام کنم، به‌طرف پنجره رفتم. پروانه‌ای خیس باران، چسبیده بود به شیشه. باران مثل خون از پره‌ای سفیدش پایین می‌ریخت و لای درزهای پنجره پنهان می‌شد. هوا بوی دلتنگی می‌داد. با صدایی محزون شروع کردم به خواندن:

لایلا… لایلا، گل نازی، بابات رفته به جنگ بازی

لایلا… لایلا، گل پسته، بخواب آروم و اهسته

لایلا… لایلا…»

با الهام از خاطرهٔ معصومه سبک خیز، همسر شهید عبدالحسین برونسی

همه کسانی که در این‌جا خدمت می‌کنند،

روحیه حاج قاسم را دارند. ما زودتر باید با ایشان را می‌شناختیم و برسای زائرانی که به این‌جا قدمگاه حاج قاسم می‌آیند، حتی حاضر هستیم کفش‌هایشان را واکس بزنیم. ما با عشق خدمت می‌کنیم.

در پایان، تشکر ویژه دارم از آقایان حاج آقا حسین زاده، ریاست محترم بانک رسالت حاج مصطفی عسکری، قائم‌مقام مدیرعامل نامجو، حاج آقا صدیقی، جناب مهندس حجت توبی، جناب سعید صادقی، هجرت‌الاسلام حاج سید حسن اسعدی، امام جماعت بیت الزهرا، سردار شیریاری، سرهنگ علی ابراهیمی، سرهنگ عیسی ابراهیمی، حاج آقا محمدی، برادران عزیزان و تمامی دوستانی که در برپایی نمایشگاه رسالت آسمانی حاج قاسم شهید ما را یاری نموده‌اند.

**روایت صدثانیهای**

# بدون کفش راه می‌رفت…

ابوالقاسم محمدزاده

عارف کم سن و سال، تخریبچی لشکر همدان، محمد آقا می‌گفت:

– برای ما که قرار است زمین پاک جبهه را از آلودگی –مین– پاک کنیم، «کفش نوعی حجاب است و» تخریب چی پرکار و بازیگوشی مثل امیر عباس محمدی هم می‌گفت:

– ما از شکم ننه که با کفش به دنیا نیامده‌ایم. پس بهتر است برای روزی که بدون کفش داخل قبر می‌رویم به بی‌کفشی عادت کنیم.

موضوع: تخریبچی شهید محمد عراقچیان

